



شمس الملوك شکیب

# رشته‌ای برگردنم افکنده دوست...

مقدمه

- زنگ تلفن به صدا در می آید.

- بفرمایید.

- خانم شکیب؟

- بله، سلام علیکم.

- خودتان هستید؟ خانم شمس الملوك شکیب؟

- بله، خودم هستم.

- من از سازمان حج و زیارت تماس می گیرم. شما امسال به مکه مشرف می شوید.

- خدای من! صدا، صدایی آسمانی و دوست داشتنی است! اما گوش من باورش

طواف کنم. اما نه! می خواهم با پای جان روم و حجّ گل با دل کنم. اگر یار مرا گزیده، شایستگی بندگی و عاشقی ابراز کنم. مقدمات ثبت نام فراهم شد. زمان شرکت در جلسات رسید. آنچه گفته شد، بارها و بارها خوانده و از بر بودم، اما باز هم مشتاقانه به امید شنیدن حرف های تازه و رهنمودهای لازم، شرکت کردم. آخرین جلسه گردهمایی در استادبوم آزادی، حال و هوای دیگری داشت. سخنان حاج آقای قاضی عسکر، با آن چهره آرام، شنیدنی تر بود. چقدر خوب آداب حج (قبل از سفر، به هنگام سفر و پایان سفر) را بیان کرد و لازمه این سفر الهی را، خلوص و پاکی شمرد. ای کاش گوش شنوایی داشتیم و حدیثی را که از امام جعفر صادق علیه السلام نقل کردند، به گوش جان می شنیدیم و به آن عمل می کردیم که: از ویژگی زائر خانه خدا حلیم بودن و خوش رفتاری با دیگران است.

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز گاه صداهای خنده و همهمه از حال خویش دورم می کرد. آنجا پر بود از آدم های متفاوت، از سرزمین های متفاوت. گروهی بستگان خویش

نمی کند. چندین بار پرسیدم. سوگند دادم. تصور کردم کسی قصد شوخی دارد. گفتم: من باید سال ۸۲ مشرف شوم...! با توضیح بیشتر و ذکر نام کاروان و محل ثبت نام، مسأله برایم مسجل شد. از فرط شادی و شعف، در پوست نمی گنجیدم. پیشانی بر خاک ساییدم و به درگاه معبود شکر گزاردم. این حالت دیری نپایید. کم کم خیل پرسش ها به خاطر آمد. اکنون آیا آمادگی دارم؟ پیامی درونی گفتم: «آری». هر چند سال های سال بر این تلاش بودم که آمادگی را در خود ایجاد کنم، اما اکنون حال دیگری داشتم! از این سو به آن سو می رفتم. لحظه ای حال هاجر را حس کردم و سعی او را. گویی هروله می کردم! چه خواهد شد؟ خدا یا! ممکن است؟! تکرار می کردم. «لَبَّيْكَ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ». منتظر جوابی از درونم شدم. «لَا لَبَّيْكَ» نیامد! بار دیگر پیشانی بر خاک ساییدم و از او یاری طلبیدم. حس غربی بود. سرگشته یا به عبارتی گم گشته بودم. اما می دانم تا گم نشوم، پیدا نخواهم شد. بارها در دلم گذشته بود که چون ابراهیم ادهم حج بگزارم. <sup>(۱)</sup> نزد پیری روم و آنچه دارم به خدمتش نهم و هفت بار به گردش

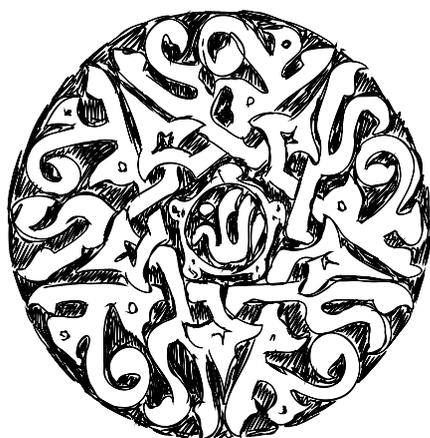
را همراه آورده و مهد کودکی از خردسالان به راه انداخته بودند! امید است به این مسأله توجه بیشتری شود...

شایسته است در جلساتی که برگزار می گردد، از محاسن «بندگی» بیشتر گفته شود و بیاموزیم که آنچه انجام می دهیم، وظیفه بندگی است نه آنکه به درگاهش روییم برای تجارت و مزد و از آنان نباشیم که: «عَبُدُوا اللَّهَ رَغْبَةً فَتِنَكَ عِبَادَةُ التُّجَّارِ» یا همچون آنان که: «عَبُدُوا اللَّهَ رَهْبَةً فَتِنَكَ عِبَادَةُ الْعَبِيدِ» بلکه مانند کسانی باشیم که: «عَبُدُوا اللَّهَ شُكْرًا فَتِنَكَ عِبَادَةُ الْأَحْرَارِ». (۲)

به امید آن که خانه نجویم بلکه به دنبال صاحب خانه راه پوییم. عمر زاهد همه طی شد به تمنای بهشت خودندانست که بهشت است ترک تمنای بهشت زاهدان واقعی معصومین علیهم السلام بودند که بهشت نخواستن را بهشت می دانستند. باشد که رهرو آن ها باشیم.

### دوشنبه ۸۱/۱۱/۷

امروز آغاز سفر است. روز پرواز بر دو شهبال عشق و معرفت؛ چرا که تا عاشق نباشی نبینی و تا نبینی معرفت نیابی. باید فانی شوی تا باقی شوی. این سفر، مجموعه چهار سفر بزرگ است.



این سفر، مجموعه چهار سفر بزرگ است. سفر «از خود به خود»، «از خود به خدا»، «از خدا به خلق خدا» و «همراه خلق خدا به خدا».



سفر «از خود به خود»، «از خود به خدا»، «از خدا به خلق خدا» و «همراه خلق خدا به خدا». پس باید بیدار بود و آگاهانه گام برداشت.

ساعت پنج صبح است، در فرودگاه مهرآباد گرد آمده ایم. اکنون این سالن حال و هوای دیگری دارد. همه برای بدرقه خانواده و خویشان خود آمده اند. اما من «تنها» رفتن و «تنها» بازگشتن را برگزیده ام؛ تا این ساعت ها را در راز و نیاز با خدا باشم.

به سالن بعدی وارد می شویم. مدیر کاروان مشغول دادن گذرنامه هاست و بیان آخرین توصیه ها. کم کم زمان پرواز فرا می رسد. مرغ دل در سینه بال و پر می زند. و گاه گاه نگاهی و سخنی رشته افکارم را پاره می کند. دو خانم جوان از سوغات و آوردن مخمل گلدار که مُد روز است صحبت می کنند. دیگری به دوستانش می گوید من فقط یک دست لباس آورده ام، آخر ماشاءالله کلی داماد و عروس و نوه دارم. باید ساکم را پُر برگردانم و سومی از هنر جا سازی اسکناس های سبز هزار تومانی می گوید. با شنیدن این سخنان خاطرَم آزرده می شود اما چه باید کرد؟! «أعوذ بالله من

الشیطان الرجیم». از خود می پرسم آیا در ساک من ذره ای معنویت و عشق هست که با خود ببرم؟ خدا نکند ساک دلم تهی برگردد. برای بازرسی بدنی در صف می ایستیم. جلو من پیرزنی چادرش را به گردن بسته و قصد ورود دارد. اما خانمی که مسئولیت بازرسی را به عهده دارد می گوید: «مادر جان! مگر به جنگ با خدا می روی که چادر را دور گردنت پیچیدی. مباد آنجا چنین کاری کنی. آنجا عطر بزن، سجاده تمیز پهن کن. مرتب باش و آبروی شیعه را حفظ کن. پیرزن با ناخشنودی، گره چادرش می گشاید و چیزی نمی گوید؛ زیرا فارسی نمی داند و به سر تکان دادنی رضایت می دهد. راستی این تذکر چه به جا بود که «تمیز و مرتب باش، آبروی شیعه را حفظ کن». البته اگر در بازگشت، این خواهر محترم را می دیدم، به او می گفتم که: خواهر! جای تو خالی بود بینی که بسیاری از حاجیه خانم ها در خانه خدا و مسجد پیامبر، حاضر نبودند ذره ای از جای خود را در صف نماز با تو تقسیم کنند. تا در کنارشان نماز بگراری! بنامز به رأفت آن جوانک یا پیرزن فرتوت مالزیایی و آن سیاه پوست آفریقایی که به

رویت لبخند می زند و خود را در منگنه می گذارد تا تو در کنارش به عبادت خدا بنشینی...

ساعت حدود شش و پانزده دقیقه است و هواپیما در حال پرواز. وقت نماز که شد، آماده شدیم نماز بخوانیم. خانم میهماندار جای کوچکی را به ما نشان داد. اما برخی از زائران گوی سبقت را از ما ربودند و ما به نوبت ایستادیم...

ساعت ده صبح به وقت ایران است و ما در فرودگاه جده هستیم. تشریفات گمرکی و بازدید گذرنامه ها مدتی به طول می انجامد. اولین نماز جماعت (نماز ظهر) در محوطه بزرگی که برای حاجیان در نظر گرفته بودند، برگزار گردید و سپس با نهار متبرک این سرزمین اطعام شدیم و تا ساعت ۶ بعد از ظهر برای رفتن به مکه به انتظار نشستیم...

### عمره تمتع

ساعت ۳۰:۶ بعد از ظهر است که عازم مسجد جُحفه هستیم تا محرم شویم. در جلسات پیش از سفر، روحانی کاروان بارها و بارها آنچه بر محرم حرام است را گفته بود؛

به آینه نگاه نکن، تا شاید از خودبینی

و خودمحوری و خودخواهی دور شوی و خدایین گردی.

بارها شنیده و خوانده بودم که:

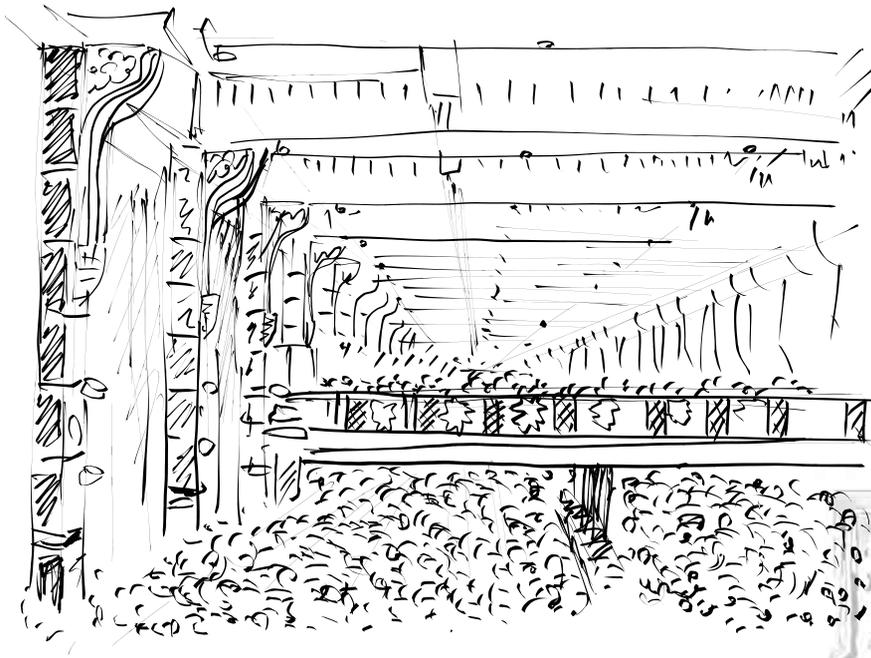
آینه چون نقش تو بنمود راست خود شکن، آینه شکستن خطاست اینجاست و در این زمان است که خود شکنی برایم مفهوم پیدا می کند. خاراندن بدن در حال احرام، اگر خون بیاید کفاره دارد راستی خداوند برای جسم من چقدر ارزش قائل است اما من چگونه این کالبد ارزشمند را در معرض آسیب و بیماری قرار می دهم. شاخه ای از درخت را نباید شکست و علفی را نباید کند، آری، خداوند تو را از صدمه زدن به طبیعت بر حذر داشته است. شاید پیام این دستور آن باشد که ما نه تنها باید به طبیعت پیرامونی خود اهمیت دهیم بلکه از آزار دیگران و از صدمه زدن به نهال های انسانی بپرهیزیم.

آنگاه که در احرامی و به این دستورات الهی و انسانی عمل می کنی، در واقع به طبیعت اصلی خویش برگشته ای و اینجاست که می گویند خداوند از مردمک چشم انسان به جهان می نگرد. انسانی که خداوند در آفرینش آن، به خود «احسن» گفت ( فَتَبَارَكَ اللهُ



را به خانه خویش دعوت کرده، به دور است که در پاسخ بنده اش «لَا لِيْكَ» بگوید. حال، از صمیم دل بگو لیک. او صدایت را می شنود. آری، این من و تو هستیم که باید گوش دلمان باز باشد تا هر لحظه پیامش را بشنویم. مگر نه این که گفت: «من به دل های شکسته نزدیک ترم».

أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ<sup>(۳)</sup> و او پس از شنیدن سروش الهی که (أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ) با (قَالُوا بَلَىٰ)<sup>(۴)</sup> پیمان عشق بست. و اینجا، در مسجد جُحفه، تو لباس پاکی و خلوص در بر می کنی و نماز عشق می خوانی و باز هم منتظر می مانی تا روحانی کاروان ندای «لِيْكَ» سر دهد و تو تکرار کنی! زائری می پرسد: «لِيْكَ»



گرچه آینه ما رازنگار خشم و حسد و کینه و بدخواهی پوشانده، اما چه صیقلی برتر از «لیک». بار دیگر سوار بر اتوبوس ها می شویم و روحانی کاروان می گوید: تا پیدا شدن

را چند بار بگویم؟ دیگری راهنمایی اش می کند که هر چه بیشتر، بهتر! و دیگری می پرسد: تا کجا لیک بگویم... در دل می گویم: از این صاحب خانه مهربان که ما

دیوارهای مکه «لیک» بگویند و بعد این دیوارها دیگر در خانه یاری...

به محلّ اسکان راهنمایی می‌شویم. «عزیزیه چهار، خیابان عبدالله خیاط» این نام‌ها برایم شیرین می‌شود بدون این که صاحب نام را بشناسم. از دیروز تا کنون در انتظار و طواف به سر می‌بریم. مژده دادند که ساعت ۵ صبح می‌رویم. اما بالاخره ساعت یازده و سی دقیقه زمان موعود فرا می‌رسد و دسته جمعی عازم خانه دوست می‌شویم تا عمره تمتّع به جا آوریم. به گرد خانه اش طواف کنیم. نه یکبار که هفت بار.

توصیه‌های فراوانی بر رعایت نظم، ترتیب و آرامش و رعایت حال دیگران شده بود اما برخی گویا اصلاً آن توصیه‌ها را نشنیده بودند. گاهی تلفن‌های همراه حال و توجه زائر را درهم می‌ریخت و زائر را مشغول خود می‌کرد. بی‌خبر از این که کجا ست و چه می‌کند!

به مسعی می‌رسیم؛ صفا و مروه اینجا است؛ (إِنَّ الصَّفَاَ وَالْمَرْوَةَ مِنَ شَعَائِرِ اللَّهِ). (۵) در اینجا هم خوف است و هم رجا، و باید گفت اینجا همه عشق است و عبودیت. از «صفا» آغاز کن! و تا چنین نکنی صافی نشوی و تا عبد نباشی، به مقام «آدم» نرسی. و اینجا بود که آدم از

صفای دل توبه کرد.

وقتی گوشه‌ای از رموز عبادت را دریافتی، تقصیر کن. به ظاهر ذره‌ای از ناخن و موی خود را بچین، اما شاید مفهوم دیگرش این باشد که از خطاها و کوتاهی‌های خویش، عذر به درگاهش بیاور.

بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر به درگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندی‌اش

کس نتواند که بجای آورد

در پایان اعمال، سوی زمزم می‌رویم و سر و روی به آب زمزم می‌شویم.

تا هشتم ذیحجه، روزها به سرعت نور می‌گذرد. به طواف می‌رویم و بر می‌گردیم. برای پدر و مادر، استادان و سفارش‌کنندگان و ملتسمین دعا طوافی می‌کنیم و زیر ناودان رحمتش نماز به جا می‌آوریم.

قرار است هر شب بعد از شام گرد هم آییم تا روحانی محترم کاروان در مورد مرحله دوم، توضیحات لازم را بدهند.

### حج تمتّع

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست می‌برد آنجا که خاطر خواه اوست از مکه به عرفات می‌رویم، از عرفات



به مشعر و از مشعر به منا و باز به طواف کعبه باز می گردیم. و بار دگر به گرد خانه اش می چرخیم و می چرخیم. باید از خود بی خود شوی و در این گردش و چرخش خود را فراموش کنی و همه «او» شوی.

«نفس مار کبرای خفته است، همین که نور به آن بتابد، بیدار می شود. آن وقت هیچ احد الناسی قادر به جلوگیری از صدمات آن نیست. مگر آنکه بدانی با این مار خفته چه کنی؟»



### هشتم ذی حجه

امشب به عرفات، سرزمین شعور و معرفت خواهیم رفت. می گویند «آدم» در این سرزمین به گناه خود اعتراف کرد و اکنون



تو نیز، اگر «آدم» شدی بگو «أَعْتَرَفُ بِذُنُوبِي» و همچنان به جهل خویش اعتراف می‌کنم. آنگونه که باید حق بندگی را به جا نیاوردم.

بار دیگر روحانی محترم کاروان سخنان سوزناکی گفت و اشک همه را در آورد و یادآور شد که به گناهان خویش اعتراف کنید.

ماشین‌ها منتظرند که تا کاروان عاشق را به عرفات برسانند. اولین چیزی که در این سرزمین جلب توجه می‌کند «جبل‌الرحمه» است.

پیش از حرکت به سمت عرفات گروهی می‌پرسند: چه چیز با خود ببریم؟! و پاسخ می‌شنوند «قمقمه آب». آری، نمی‌دانیم که آب حیات آنجاست. کوثر در راه است. مباد که تشنه رویم و سیراب نشده باز گردیم! آیا لطف خدا شامل حال ما خواهد شد که از سرچشمه فیضش بهره‌ای جوئیم. آیا با دعای عرفه امام حسین قطره اشکی از صفای دل خواهیم ریخت؟ آیا ذره‌ای از معرفتش را در دل خواهیم گرفت و به ذات خویش شناخت خواهیم یافت...؟! میانه راه هنگامه‌ای است! همه به شوق «عرفه» و «عرفان» لبیک گویند، پیاده و سواره در حرکت‌اند. حدود ساعت ۱۲

ظهر به عرفات رسیدیم. یاران مشغول عبادت شدند...

مراسم «برائت از مشرکین» در اینجا برگزار می‌شود. به علت کسالت و تب شدید توفیق شرکت نیافتیم. گروهی رفتند و بازگشتند. نهار ساده‌ای صرف شد و ساعت سه بعد از ظهر دعای عرفه امام حسین را خواندیم و از همه عارفان؛ از جمله امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام، معلم عاشقان و عارفان یاد کردیم. این مراسم تا نزدیکی نماز مغرب و عشا به طول انجامید.

### مشعر

بعد از نماز مغرب و عشا، راهی مشعر شدیم. «مشعر» نه، که «محشر»! گویی همه سفید پوشان در اینجا جمع‌اند. رفت و آمد حاجیان و صدای ماشین‌ها، و دود و دم آن‌ها، گوش و چشم را از کار می‌انداخت. نمی‌دانستی باید پیاده بروی یا سواره. راهی را که باید به قول عده‌ای نیم ساعت طی می‌کردیم، بیش از ده ساعت به طول انجامید. حدود ۶ صبح به مشعر رسیدیم تا از این وادی مقدس و از سرزمین بکرش سنگریزه بر چینیم به قصد «رمی». راستی چه رابطه‌ای است میان «مشعر» و «رمی» چرا باید از کوه‌های این سرزمین سنگ برچید و



تهوُّع از ماشین خارج می‌شوند و بقیه به امید باز شدن راه می‌نشینند. روحانی کاروان این قضیه را تا حدی با کثرت جمعیت و ماشین، توجیه می‌کند. اما من آن را آزمایش الهی می‌دانم. به خود نهیب می‌زنم که پانزده روز، استراحت کردی و خوردی و خوابیدی و سختی مفهوم نداشت. حالا خداوند تو را مورد آزمایش قرار می‌دهد که تا چه حد رنج راهش را به جان می‌خوری. آن روز حافظ گفت:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم  
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور  
امروز که «خار مغیلانها» به هواپیما و ماشین تبدیل شده، پس لحظاتی رنج این راه را تحمل کن و دم بر نیاور. قرار است به سرزمین منا بروی و در آنجا زیباییها را قربانی کنی و از خداوند بخواهی که به خواسته‌های بی حد و حصرت، پاسخ مثبت دهد. پس تو که خواسته داری، این سختی ناچیز را تحمل کن.

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن  
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

□□□

صبر بی فایده است. پیشنهاد می‌دهیم که بقیه راه را پیاده طی کنیم. ابتدا مورد پذیرش قرار نمی‌گیرد؛ زیرا

برای رمی به «منا» رفت. آیا این رمز به ما یاد آوری نمی‌کند که برای تسلط بر نفس از شعور خویش بهره بگیریم؛ یعنی که سلاح را با شعور انتخاب کن. چرا که فردا برای رمی شیطان خواهی رفت. این شیاطین نماد نفس اماره‌اند. هر چند نفس اماره موهبتی الهی است در وجود تو و بدون آن نمی‌توان زیست. اما هدف از این تعلیم و تمرین چیست؟ جز این که به ما یاد آور شود «نفس» باید در کنترل تو باشد. نه تو، در کنترل او. این همان ممیز و تفاوت تو با حیوان است. خداوند لذات را بر تو حرام نکرده است. تو لذت ببر تا لذات تو را نبرند! آنگونه که شهید مطهری می‌گوید: «نفس مار کبرای خفته است، همین که نور به آن بتابد، بیدار می‌شود. آن وقت هیچ احد الناسی قادر به جلوگیری از صدمات آن نیست. مگر آنکه بدانی با این مار خفته چه کنی؟»

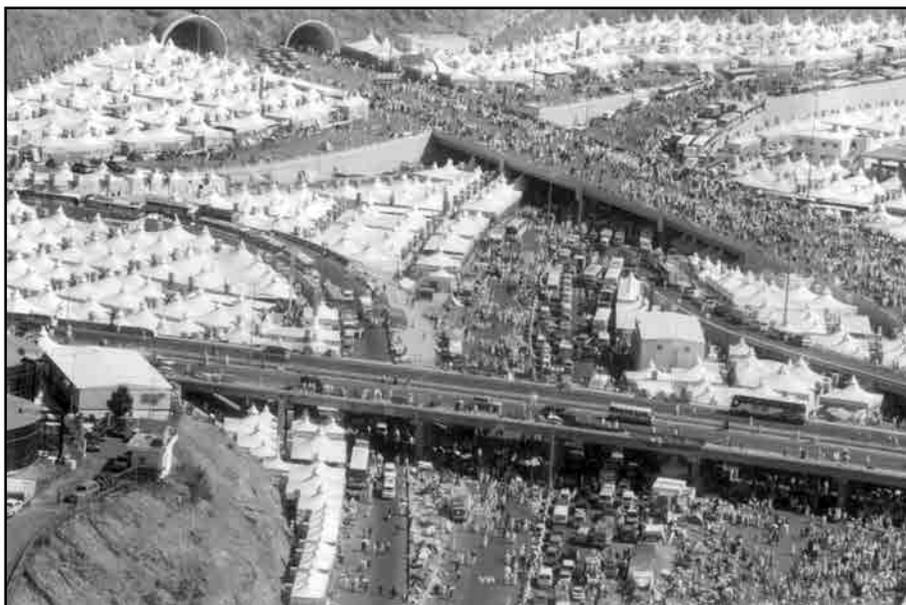
## منا

پس از خواندن نماز صبح، راهی منا می‌شویم. همچنان راه بسته است. آلودگی صوتی، دود و گرد و خاک و کمبود اکسیژن همه را کلافه کرده است. گروهی با حالت



هم جاده خطرناک است و هم آدم‌ها  
با ماشین‌ها در هم شده‌اند. هر چند که

تصمیم عوض می‌شود. ساعت ۱۲  
ظهر به راه می‌افتیم، سنگ در دست



ماشین‌ها بوق زنان و زوزه کشان سر  
جایشان می‌خکوب شده‌اند.

بالآخره اصرار نتیجه می‌دهد و بقیه  
راه را حدود دو ساعت و نیم پیاده طی  
می‌کنیم. گروهی خسته و پای کشان  
و عده‌ای ذکر گویان به منامی رسند.  
سرزمین آرزوها و خواسته‌ها و یا شاید  
سرزمین قربانی کردن خواسته‌ها. اینجا  
باید به شیطانی که گاه خود را به صورت  
خواسته می‌نمایاند، سنگ بزنی.

به چادرها راهنمایی می‌شویم و کمی  
استراحت می‌کنیم. قرار است خانم‌ها  
را شب برای رمی جمرات ببرند. ولی

و هراس در دل، که چه خواهد شد.  
روزهای روز، ما را از ازدحام جمعیت  
و خطرات رمی بیم داده‌اند، با آن که  
بیشتر همراهان خسته‌اند، می‌رویم.  
امروز باید به شیطان بزرگ سنگ زد. در  
فشار و ازدحام جمعیت راهی می‌شویم.  
سربازان سعودی، جمره اولی و وسطی  
را محاصره کرده‌اند. البته کسی اعتنایی  
به آن‌ها ندارد.

امروز با بزرگترین شیطان وجود خود،  
مظهر نفس بدفرمای، مظهر شرک،  
نخوت، خودبینی و عدم صداقت، کاری  
بزرگ داریم. در میان راه کم و بیش



همه هستی خویش را برای خدا و خلق خدا قربانی کنی «امید که چنین باشد!»

اکنون ساعت ۹ شب است و روز عید قربان را پشت سر گذارده‌ایم. حاج خانم ها از دلواپسی به در می آیند. گونه‌هایشان گل می اندازد. مختصر مو و ناخن می چینند و کم کم لباس احرام از تن به در می کنند و روسری های رنگی بر سر! بار دگر روحانی محترم کاروان اعلام می کند که فردا پس از نماز صبح راهی رمی جمرات خواهیم شد. این بار باید به هر سه جمره سنگ بزنیم. بار دیگر دل‌ها به تپش می افتد. گذر از این خیل جمعیت و خطرات پرتاب سنگ کار دشواری است! به بهانه سرفه و ناراحتی سینه! تا صبح بیدار بودم و مشغول ذکر شدم. دلواپسی من از آن بود که تا چه حد از این آزمایش به سلامت بیرون می آیم. در آن ساعت صبح، سیل جمعیت به راه افتاده بود. جمره اولی بسیار شلوغ و پر ازدحام بود و بار دیگر به لطف یار، رمی جمره وسطی و عقبه هم به پایان رسید. اما هنوز این سؤال پهنه ذهنم را مشغول کرده آیا این نمادها، یادآور کثرت نفسانیات و پایان ناپذیری خواهش‌های نفس نیست؟ راستی آیا یک نماد کافی

طنزهای گوناگون از رهگذرانی که در بازگشت هستند، می شنوی. عده‌ای از کسانی که مراسم رمی را انجام داده‌اند در راه می بینم که مشغول تراشیدن سر هستند و چهره این دیار را آلوده و نازیبا کرده‌اند.

به راحتی رمی را انجام دادم. به همراهان گفتم در این کثرت جمعیت و خطرات رمی، بار دیگر دست قدرتمند خداوند از آستین به در آمد و گویی بر بال فرشتگان سنگ‌ها را به ستون کوبیدم و بعد نفسی راحت کشیدم! امشب و فردا شب را باید در منا بیتوته کنیم. چهره چادرهایی که در آن مستقر هستیم، رفته رفته دگرگون می شود. حاجی‌ها مشغول تراشیدن سر و گفتن تبریک به یکدیگرند.

## عید قربان

روحانی کاروان اعلام می کند که به جز مقلدان آقایان ... و... بقیه می توانند تفصیر کنند. هر چند که قربانی هنوز کامل انجام نشده است. قرار است مدیر کاروان به نیابت از طرف همه، این زحمت را تقبل کند و به من و امثال من یادآوری کنند که فراموش نکن!

امروز و فردا باید تعلقات و

نبود؟ حتما نه! چون به راحتی از کنار آن می گذشتیم و می شدیم «اسب سوار نفسانیات».

ساعت ۱۱ صبح است. روحانی کاروان خبر داد که ذبح قربانی ها انجام شده و همه می توانند از احرام خارج شوند. فریاد صلوات برخاست؛ فریادی از سر شور و شادی.

اکنون که تمرین آدم شدن کرده ام، باید پای بر خواسته نفس بگذارم! همراهانم را به نیش سخن نیازارم و...

اما حاشا که چنین باشیم! بارها به چشم خود دیدم که راهیان حج، حتی در لباس احرام، در صف دستشویی و جلو وضوخانه، چگونه در عمل و زبان یکدیگر را می آزرندند. وقتی هم به کسی یادآوری می کنی که حاجی! در حال احرام هستی. همدیگر را ببخشید تا در معرض بخشش الهی قرار گیرید و... به فضولی ات متهم می کنند! دریغ از این همه عظمت و صد دریغ از آن همه آموزش. گویی هنوز سنگی جا به جا نشده است! و گویا نمی دانیم که در کجا هستیم و چرا هستیم؟

### شب یازدهم ذی حجه

امشب روحانی کاروان بار دیگر با یاد

آوری رمی جمره و شلوغی راه جمرات، دلها را لرزاند. او اعلام کرد: فردا ابتدا به جمره کوچک و بعد وسطی و سپس عقبه سنگ خواهیم زد. سیل پرسشها آغاز شد: «حاج آقا! نایب بگیرم!» «حاج آقا من تنگی نفس دارم!» «حاجی آقا امشب برویم! آخه شلوغ است!» «حاج آقا از طبقه بالا چه حکمی دارد؟» درسته؟ فتوای امام در این مورد چیست؟ و...

روحانی تا حد امکان به پرسشها و بهتر بگویم، به بهانهها پاسخ داد و نیز اختلاف فتواها را بیان کرد و سرانجام سخنانش را با ذکر مصیبتی به پایان برد. در این حال، مدیر کاروان میکروفن را به دست گرفت و گفت: «با اجازه حاج آقا عرض می کنم که اعمال حج سخت نیست ولی دقیق است».

شایسته است کمی درباره این مدیر کوشا و فعال بگویم؛ چرا که سفرنامه شرح دیدهها و شنیدههاست. او مردی است دقیق، خستگی ناپذیر و مسئولیت پذیر. هر چند جوان است اما به نظر نمی رسد به دنبال شهرت باشد. می گویند در خانه قاضی گردو بسیار است اما با شماره! اما در خانه این قاضی اصلا شمارشی در کار نیست. هر چه بخواهی خود و خانواده اش



باز می گشتند و با یکدیگر گلاویز شده بودند، گفت: «حاجی تو نیستی، شتر است. از بهر آن که خار می خورد و بار می برد».

در اختیارت می گذارند تا بهانه جویی و غرُزدن برخی را خنثی کنند. همه جا با زائران همراه است. یکباره سر راه جمره وسطی یا عقبه سبز می شود. نکند که



خدمه کاروان همه شان فداکارند. یکی از آن ها به هنگام طواف از ناحیه کتف آسیب دیده و کتفش از جا در رفته است. فردای عمل جراحی، دستش را به گردن آویخت و با دست دیگر مشغول کمک رسانی شد.

گروه آشپزخانه را نمی شناسم اما همه شان زحمت می کشند و غذای خوب و تمیز طبخ می کنند.

دیگری معلول جنگی است. بسیار جوان است. گاه و بی گاه چوب دستی زیر بغل می گیرد و پای کشان از این سو به آن سو می رود و کمک می کند.

خلاصه آن که «ابر و باد و

زائرش کمک بخواند. همسرش نیز خانمی تلاشگر و خوش برخورد است. وقتی همه روی حصیر آویز چادرها نشسته اند، به نوبت پیش آن ها می نشیند و جویای حالشان می شود و احياناً پیام بهداشتی می دهد. چنین برخوردهایی مایه دلگرمی زائران است...

گرچه با این همه، از سوی برخی سخنان وسوسه انگیز شنیده می شود که: نفری یک میلیون و سیصد و اندی داده ایم که ماست و خیار بخوریم؟! اینجا است که انسان به یاد کلام استاد سخن، سعدی می افتد، آنجا که

به هم سفرانش، که از حج

مه و خورشید و فلک در کارند تا  
توحج گزاری و روزگار به غفلت  
نگذرانی». این ها را برای این گفتم  
که: «مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمَخْلُوقَ، لَمْ يَشْكُرِ  
الْمَخْلِقَ».

□□□

ساعت ۹ صبح است. برای آخرین بار  
سنگریزه به دست، برای نبرد با شیطان!  
حرکت می کنیم. هوا هم گرم و گرم تر  
می شود. از زیر پل ملک خالد عبور  
می کنیم. جمعیت کثیر افغانی، پاکستانی،  
هندی، آفریقایی و... کنار بوفه ها، روی  
حصیرهایشان، جا خوش کرده و راه را بر  
پیاده ها بسته اند. گروهی مشغول خوردن  
صبحانه اند، که البته به ناهار بیشتر شبیه  
است. غذای بیشتر آن ها پلو است. دوست  
دارم جلو بروم. با آن پیرمرد ریش قرمز  
افغانی یا آن زن نگین بر بینی یا حلقه در  
پره بینی هندی و پاکستانی، حرف بزنم  
و از حالش پرسسم، مگر نه این که یکی  
از اهداف حج نزدیکی دل های پراکنده  
بندگان خدا در کره زمین است؟! اما به  
دلایلی منصرف می شوم:

- ما که زبان یکدیگر را نمی فهمیم.  
هر چند زبان خدا و پیامبر و قرآن ما یکی  
است؟

- آنچنان در دنیای خویش غرق است

که نمی دانم چشم به کدام آینده دارد و  
اندوه خودش و جامعه اش گردی از غم  
بر چهره اش افشانده اند.

- اگر نوک پایی تأمل کنم، پشت  
سری ها مرا متهم می کنند که ژست  
گرفته ام و می خواهم زبان انگلیسی را به  
رُخشان بکشم.

علی رغم عظمتی که قرآن و اسلام به  
مسلمان ها داده، فقر فرهنگی و اقتصادی  
را در رخسارشان به روشنی می بینی؛  
به طوری که برخی از آن ها هنگام عبور  
از گذرگاه ها، در طواف، در مسعی و...  
تو را مانند مورچه بر پای می مالند تا  
خود را به مطاف نزدیک کنند. و تو باید  
رستم دستان باشی که از ضرب شستشان  
در امان بمانی! گویی قرآن همه این  
دستورات را برای کُرات دیگر فرستاده  
است!

اینجا کسی را با کسی کاری نیست!  
مالزیایی ها و هندی ها بسیار مهربان اند. اگر  
به رویشان بخندی و اظهار محبت کنی،  
صمیمانه با لبخند پاسخت را می دهند و  
اگر در صف نماز به دنبال جایی برای  
نشستن باشی، مهربانانه، جایشان را با تو  
تقسیم می کنند. از میان آن ها افرادی که  
انگلیسی می دانند، به راحتی با تو ارتباط  
برقرار می کنند و اولین چیزی که به



ایرانی‌ها می‌گویند این است که دوست دارند به ایران بیایند.

خلاصه، آخرین نبرد با شیطان بزرگ، در صحنه رمی جمرات به خوبی پایان یافت. قرار بود گروهی سواره و جمعی پیاده، در معیت روحانی کاروان به راه بیفتیم. البته باید تا ظهر شرعی در منا می‌ماندیم؛ زیرا قصد بیتوته کرده بودیم. همه باید از اینجا خارج شوند. کم کم منا رو به خلوتی و خاموشی است. امید که چراغ خواسته‌های ما هم کم شده باشد! بسیاری از زائران خانه خدا روی آسفالت داغ خیابان نشسته‌اند. تا بار دیگر اجازه ورود به مکه بگیرند. بالاخره چراغ سبز می‌شود. خیل جمعیت، «الله اکبر» گویان با پرچم‌های رنگی به راه می‌افتند. صحنه زیبایی است که قادر به توصیف آن نیستم. تونل به جای ماشین‌های بی‌روح، انسان‌های عاشق خدا را در آغوش گرفته است. لبنانی‌ها فریاد «الموت لأمریکا» سر دادند و دوست من با گره کردن مشت با آن‌ها همراه شد و فریادها در هم آمیخت. گروه‌های ضربت با لباس ویژه سر رسیدند. آن‌ها باور کرده بودند که مسلمانان «سطل آب» را برداشته‌اند! تا با آن سیلی بسازند که صهیونیست‌ها را

از زمین بردارند.

از تونل گذشتیم و وارد شهر شدیم، اما شهر چهره دیگری داشت. با بطری‌های آب خنک و آب میوه (فی سبیل الله) از ما پذیرایی کردند. تالبی تر کنیم و بر تشنگی چیره شویم. چقدر به موقع بود. با گذر از خیابان‌ها بار دیگر به هتل رسیدیم. قرار است امشب برای طواف نماز طواف، سعی صفا و مروه و طواف نساء، شاید برای آخرین بار به حرم امن الهی برویم؛ زیرا به زودی باید مکه را ترک کرده و به مدینه سرزمین پیامبر ره سپار شویم. در هتل استراحت کردیم و تنی به آب زدیم تا شب برای آخرین اعمال آماده شویم. روحانی زحمت‌کش کاروان جلو در هتل قبل از سوار شدن توضیحات لازم را گفتند. هر چند از آقایان خواستند که در ماشین جداگانه بنشینند، اما آن‌ها که تازه بر همسرانشان حلال شده‌اند آمدند به اتوبوس ما و در کنار خانم‌های خود جا خوش کردند و آن ساعت شب همچنان خیابان‌ها شلوغ و پُر رفت و آمد بود؛ بعضی با پای پیاده و گروهی سواره و عرب‌های متمول در ماشینهای مدل بالا از جلو ما مانور می‌دادند و گاه‌بگاه لبخند بر لب به زائران می‌نگریستند.

ساعت از دوازده شب گذشته بود که بار دیگر توفیق حضور در مسجدالحرام را پیدا کردیم. آن اندازه ترس نداشت که ما را از ازدحام جمعیت ترسانده بودند. با نیت و ذکر و طلب یاری از خداوند، وارد مطاف شدیم. از اذکار و ادعیه طواف نگویم، به راستی هر کس به زبانی وصف تو گوید. گاه گاه خواسته و ناخواسته ذکر خود را از یاد می‌بری و با آن‌ها هم صدا می‌شوی و در نهایت با پای لگد مال شده و مجروح، از مطاف خارج می‌شوی و کم کم لکه‌های کبودی بدن و درد کتف و شانه، بر اثر فشار جمعیت، ظاهر می‌شود. می‌بینی که باید نماز طواف بخوانی و امروز می‌فهمی که چقدر دردهای شیرینی بود!

به «مسی» رفتیم و قبل از آن، قطره‌ای از آب زمزم نوشیدیم و به سر و روی خود زدیم و اینجا به یاد کلام خواجه عبدالله، آن پیر طریقت افتادم که در مقام مقایسه کعبه دل و کعبه حجاز گوید: «آن کعبه را ابراهیم خلیل بر پای کرده و این کعبه (کعبه دل) را ربّ جلیل. آن کعبه در منظر مؤمنان است و این کعبه نظرگاه خداوند رحمان. آنجا چاه زمزم است و اینجا آه دمام.» و به من و امثال من یاد آور می‌شود که آه دل تو چون

آب زمزم متبرک است و حال با کعبه دل به دور کعبه گل چرخیدی. چگونه باید کعبه دل انسان‌ها را طواف کنی و پاس بداری...

روحانی کاروان از ما خواست مدتی صبر نموده و رفع خستگی کنیم. ولی به راستی برای من خستگی معنی نداشت. علی‌رغم آن‌همه زحمت و فشار جمعیت و درد جانکاه بدنی، سرشار از انرژی بودم و پیوستگی برنامه‌ها به یکدیگر را ترجیح می‌دادم. چهره حاجیان در مسعی دیدنی اما توصیف ناکردنی است. حتی دیدن سعی دیگران، لذت سعی را به انسان می‌دهد. سعی را شروع می‌کنی، آن‌هم از «صفا» و باز به یاد می‌آوری که با صفای دل باید «سعی» کرد. سعی می‌کنی. در این هفت بار رفت و آمد، از صفا به مروه، خود باشی و خدای خودت و سرگشتگی‌ها را به یاد آوری.

اینجا سرگشتگی مفهوم دیگری دارد. همانگونه که گفتم، این سرگشتگی یا گم‌گشتگی مقدمه‌ای است تا خود را پیدا کنی و عظمت خویش دریابی!

این که سخنم را باور کنید یا نه، چیزی را تغییر نمی‌دهد. در هنگام گذر از «باب علی» بویی استشمام کردم که هنوز برایم وصف ناکردنی است. فقط می‌دانم که



و از ما خواست که از هتل و امکانات مدینه، مدینه فاضله نسازیم!

## روز شنبه، آخرین روز اقامت در

### مکه

امروز آخرین روز اقامت در مکه است. صبح ساک‌ها را، که معرف شوغاتی و ره آورد این سفر است، در کامیون‌ها به مدینه حمل کردند. برای طواف وداع به مسجدالحرام رفتیم. همه جا رنگی از غم و بویی از جدایی داشت. مطاف خلوت‌تر از روزهای دیگر به نظر می‌رسید. خوش حال بودیم که امشب باز با خدا راز و نیاز خواهیم داشت. قرآن را، که تلاوت آن را از ابتدای ورود شروع کرده بودیم، ختم کردیم. بعد نماز قضا و سپس نماز مغرب را خواندیم. باور من این بود که فرصت بین دو نماز بهترین لحظات است. در فشار جمعیت خود را به مطاف نزدیک کردم، هر چند در دل تمایلی نداشتم که از محبوب خداحافظی کنم، مگر وداع با او ممکن است! چگونه با او که همواره از رگ گردنم به من نزدیکتر است وداع کنم.

دوست نزدیکتر از من به من است

وین عجب تر که من از وی دورم

«بوی خدا» بود. هرگز در عالم خارج چنین بویی وجود ندارد. بوی خوشی که تا اعماق جانم نفوذ کرد و برای لحظاتی مرا با خود برد. نمی‌دانم کجا؟ برای زمانی، در پرواز بودم. آرزو کردم ای کاش این زمان جاودانه می‌شد. این لذت روحی را هرگز از یاد نمی‌بردم. آخرین شوط سعی انجام شد و در پایان تقصیر «استغفرالله و أسأله التوبة».

در پایان مراسم، دو رکعت نماز شکر گزاردم که توفیق حضور و انجام این اعمال عبادی را تا حدّ توان به جا آوردم. قرار است امروز بعد از ظهر از مسجد خیف دیدن کنیم؛ یعنی بار دیگر به منا بازگردیم؛ زیرا هنگام بازگشت، موفق به رفتن و بازدید از این مسجد عظیم نشده بودیم. اما روحانی کاروان اعلام کرد که متأسفانه چنین امکانی وجود ندارد؛ زیرا مسجد فقط سه روز در ایام تشریق باز است و خلاصه از دیدار آن محروم ماندیم. شب گذشته جلسه عمومی در مورد بازگشت به مدینه و مسائل مربوط به آن برگزار شد و به این ترتیب حال و هوای مدینه را زنده کردند. شاید اندوه دور شدن از این وادی مقدس را بر ما آسان کنند. مدیر کاروان از

کاستی‌ها عذرخواهی کرد



البته که میهمان بدون اجازه صاحب خانه مهربان، خانه را ترک نمی‌کند. پرده سیاه این خانه را می‌بوسم و به امید دیداری دیگر می‌گیریم.

دعای خاص طواف وداع را خواندم اما موفق نشدم که بیش از ۴ دور طواف انجام دهم. صف نمازگزاران بسته شد. بعد از نماز عشا، ورود به مطاف غیر ممکن شد. چهره زائران دیدنی بود و من زمانی به طواف چشمان و نگاه‌های آن‌ها پرداختم. چشم‌ها اشکبار بود. هر کس به زبانی وداع می‌کرد. ترک‌ها و هندوها، از دور، دستها را به روی لب می‌گذاشتند و سپس ملتسانه به سوی خانه خدا دراز می‌کردند و به این ترتیب آخرین بوسه عشق و وداع به دیوارهای کعبه می‌زدند، اما من قانع نبودم. باید بقیه طواف را انجام می‌دادم و به اصطلاح کعبه را استلام می‌کردم و «او» مثل همیشه این امکان را برایم فراهم ساخت. شرطه‌ها اصلاً مرا نمی‌دیدند و مانع نمی‌شدند. به یکباره سر از «حجر اسماعیل» در آوردم. حریصانه و عاشقانه زیر ناودان طلا (ناودان رحمت الهی) دو رکعت نماز گزاردم. (به من کور دل خرده مگیرید و مگویید که جهان ناودان طلای رحمت الهی است) اگر امروز

اسماعیل و هاجر بیایند اینجا، می‌ایستند و نماز می‌گزارند. انرژی این مکان کوچک توصیف ناپذیر است. وقتی به نماز می‌ایستی، حتی سلول‌های کف پایت با این سنگ‌ها گره می‌خورد و نمی‌خواهی دل بر کنی.

و باز دو رکعت نماز! کمک کردم دیگران هم نماز بگذارند. جای خود را به دیگران سپردم و خارج شدم.

یک بار دیگر استلام کعبه و حضور در حجر اسماعیل. باز هم به جای سفارش کنندگان نماز خواندم و از دریچه دلشان دعا کردم. خواندم و خواندم! تشنه‌ای بودم که سیری نداشت. برای خود، فقط او را خواستم. مگر می‌شود در خانه خدا، غیر از خدا چیزی خواست.

به احترام مدیر کاروان، که خواسته بود قبل از ۱۲ شب به هتل برگردیم، از این مکان مقدس قدم به قدم فاصله گرفته. در حالی که همه وجودم چشم شده بود، تا ذره ذره عشق و خلوص و خاطره برچینم. زائران یکی پس از دیگری به هتل بر می‌گشتند. بعد از خوابی مختصر، که بی‌شبهت به بیداری نبود و در رؤیای روزهای گذشته، اعلان کردند که ساک‌ها را در ماشین‌های دم در هتل بگذارید.



خاموش و خلوت، تنها چیزی که به چشم می خورد، چادرها بود...

حدود ساعت سه بعد از ظهر، به محل استقبال حجاج رسیدیم. البته چندین بار در طول راه، پلیس تعداد نفرات موجود در هر ماشین را کنترل کرده بود. اینجا هم به همین ترتیب. گذرنامه ها را برای کنترل مجدد بردند و ما هم به مسجدی واقع در قرارگاه رفتیم و نماز گزاردیم. ناگفته نماند این قرارگاه بسیار تمیز، مرتب و کامل بود. اینجا ۱۷ کیلومتری مدینه است. وضوخانه، مسجد، کافه تریا، دکتر، داروخانه و (البته دکتر و دارو رایگان) وجود دارد. اتوبوس متوقف می شود. در اتوبوس باز می شود. مردی با مدیر کاروان صحبت می کند. به هر یک از مسافران بسته ای داده می شود. مدیر کاروان گفت: این هدیه دهندگان می گویند: وقتی رسول الله از مکه به مدینه آمدند، انصار به استقبالشان آمده، هدیه به ایشان دادند. و ما همچنان این رسم پسندیده را حفظ کرده ایم و برای شما سفری خوش آرزو می کنیم. راستی حرکت زیبایی بود. هنوز یکی از سنت های خوب حفظ شده و اجرا می شود.

با گفتن این مطلب اشک در

ساعت ۴ صبح است، دیگر باور داریم که باید رفت. به امید این که با توشه معرفتی به زیارت فرستاده اش محمد مصطفی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ برویم. ساعت پنج و نیم به امامت یکی از روحانیون، نماز جماعت خواندیم و بعد اسامی برای نشستن در ماشین ها خوانده شد. ساعت ۱۵: ۸ صبح به راه افتادیم. امید داشتیم که از مکان های خاص بین راه مکه و مدینه دیدن کنیم، ولی این موهبت دست نداد. هنگام خروج از مکه، ما را در جایی که به نام «مرکز تفتیش» معروف است، نگه داشتند. این توقف حدود یک ساعت به طول انجامید و به هر کدام از ما یک بطری آب زمزم دادند. همان نوشدارو و آب حیاتی که در فرودگاه مهرآباد سراغش را می گیریم تا قطره ای از آن مرهم دل های خسته و تن بیمارمان باشد. اما به دست من و گروه زیادی از همراهان نرسید و یا ظرف خالی آن به دستان آمد! به هر حال گرفتن این هدیه پیش در آمد خوبی بود.

یک بار دیگر از سرزمین منا گذر کردیم. نمای بیرونی مسجد خیف را دیدیم. سرزمین منا جلوه دیگری داشت. دیگر از آن جمعیت و

همه خبری نبود. همه جا



چشمان وی جمع شد. بغض گلوی مرا  
هم فشرد و بسته هدیه را چون شیء  
گرانها به یاد آن روزها به سینه فشردم  
و بعد نگاهی به درونش انداختم. بسته  
شیر، خرما، آب میوه و نوعی نان شیرینی  
محلی بود.

ساعت ۴ بعد از ظهر به مدینه  
منوره، شهر پیامبر رسیدیم و چشمان  
از راه خسته مان به دیدار گنبد سبز و  
گلدسته های حرم روشن شد. منتظر  
ماندیم تا ساکها برسد. آبی به تن زنیم  
و لباسی دیگر پوشیم و به زیارت برویم.  
اما این توفیق دست نداد. ساعت ۹ شب  
به همراه روحانی کاروان براه افتادیم.  
راه بسیار نزدیک بود (برخلاف مکه) اما  
از دور دیدیم که چراغها خاموش شد.  
و این شهر سفید، شهر نور، یکباره رو  
به تاریکی رفت. از ورود ما جلوگیری  
کردند و گفتند حرم شبها از ساعت ۹  
تعطیل است. مأیوسانه به هتل برگشتیم  
و به نگاهی از پنجره اتاق، که به سوی  
مسجدالنبی بود، بسنده کردیم. فردای  
آن روز به امید زیارت با غسل و وضو  
راهی شدیم تا نماز صبح را در کنار  
حرمش بگذاریم.

یک در مخصوص خانمها است و  
باز است. ما را به سوی آن راهنمایی



«آن کعبه را ابراهیم خلیل بر پای  
کرده و این کعبه (کعبه دل) را ربّ  
جلیل. آن کعبه در منظر مؤمنان است و  
این کعبه نظرگاه خداوند رحمان. آنجا  
چاه زمزم است و اینجا آه دمام.»



انتظار، انتظار... اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. زنان نقابدار اینجا هم ایستاده‌اند. با تکان دادن دست‌ها، جملاتی خشن هم به زبان می‌آورند. همه، گروه گروه اشک در چشم و نجوا کنان از دیوارها جدا می‌شوند. باورم این بود که شاید امروز اتفاقی افتاده، امانه. فردا و پس فردا هم چنین شد. سعی می‌کردیم با آن‌ها ممایشات کنیم و چیزی نگوئیم. اما من جانم به لبم رسیده بود. به هر یک از زنان و مردان پلیس که می‌رسیدم، می‌پرسیدم: «هل هذا المكان مسجدالنبی أو سجن النبی؟» و آن‌ها به خوبی حرف را می‌فهمیدند و بلافاصله می‌پرسیدند: «لماذا؟» و می‌گفتم به خاطر این همه لشکر. این همه دیوار، این همه سلاح و خشونت. چون شمرده صحبت می‌کردم آن‌ها به خوبی متوجه منظور من می‌شدند، اما چون زبان گفتار و نوشتارشان بسیار متفاوت است، پاسخشان را نمی‌فهمیدم. به یقین چیزی برای گفتن نداشتند، جز این که شیعه را محکوم کنند. یکی از همین روزها خانمی آمد و همه را جمع کرد و نقاب از چهره برداشت، اول به عربی سلام کرد و بعد به انگلیسی، که تعدادی انگشت شمار حرف‌های او را می‌فهمیدند. گفت: شما میهمان

کردند. به محض ورود مشاهده کردم دیوارهای عظیمی به فاصله چند متر از صف نمازگزاران کشیده شده است. می‌دانستم که ساعت خاصی خانم‌ها می‌توانند به حرم پیامبر وارد شوند. اما این بار همه چیز متفاوت بود. یک لشکر عظیم نظامی، بی‌سیم و باتوم به دست وارد شد و گروه کثیری از زنان نقابدار! گویی اتفاقی افتاده است؟! همه مات و مبهوت شدیم. پس از مدتی انتظار، یکی از همان دیوارها برداشته شد. با علامت دست، از خانم‌ها خواستند که به حرم نزدیک شوند. همه شاد شدند و به سر و کول هم ریختند. (نمی‌دانم این عمل از شوق بود یا جهل). وقتی به حرم نزدیک شدیم حیرت‌مان دوچندان گردید! زیرا دیوار دیگری شبیه دیوار اول روبه‌رویمان کشیده شده بود. آری، این بار پیامبر خدا را در حصار قرار داده‌اند. تنها از فراز این دیوارها بخش اندکی از کناره‌های ضریح دیده می‌شود. منظره چهره‌ها و اشک‌ها و گفتگوها به زبان‌های مختلف، دیدنی و وصف‌ناکردنی بود. تنها درود بر پیامبر، به زبان مشترک بود. مدتی متحیر و بغض در گلو ایستادم. اما دیدم به عبث می‌پایم که دری گشوده شود؛ بگشاید. انتظار،

رسول الله هستید. خوش آمدید. همین که اینجا آمده‌اید، زیارت شما قبول است! در مورد فاطمه سؤال نکنید. او در بقیع است و این درست‌ترین روایت است. بعد، خداحافظی کرد و رفت.

مفهوم سخنانش این بود که همین جا بنشینید و دم فرو بندید و دیگر سؤالی نکنید و نخواهید که بیش از این به حرم نزدیک شوید و لزومی ندارد به دری که قفل است (و به خانه دختر پیامبر خدا معروف است) نزدیک شوید. آیا این همه سفیر و نماینده و رفت و آمد از نقطه نقطه کره زمین، هنوز آنها را متقاعد نکرده که عصر برده داری و خفه کردن زنان به سر آمده؟ این رفتارها با زنده به گور کردن دختران چه تفاوتی دارد؟ آن روز آنها را زیر خاک مدفون می‌کردند و امروز در خانه‌ها! آنها می‌توانند هنوز جاهل بمانند و با استفاده از فن آوری‌های جدید، در عصر جاهلی زندگی کنند و اجازه یک دیدار مختصر به آنها ندهند. دیروز برای خرید، به مغازه‌ای رفتم. صاحب مغازه به عربی پرسید: ایرانی هستی. با افتخار گفتم: بله. گفت سنی؟ گفتم: نه، شیعه. سرش را تکان داد. فکر کردم او هم مثل من از این همه ستم بر شیعه دلش به درد

آمده و به دنبال همدرد است. گفتم: شیعه «خسارات» «خسارات» و به دنبالش پرسید: «نماز مغرب چند رکعت است؟» گفتم: هفت رکعت! و بعد گفتم خوب معلوم است سه رکعت. گفتم: عشا چگونه؟ گفتم: چهار رکعت. اما چرا این سؤال‌ها را می‌پرسید؟ گفتم: شما نماز مغرب را چهار رکعت می‌خوانید. وقتی نماز تمام می‌شود بعد از سلام چند بار دست خود را تا موازی گوشتان بالا می‌برید! و چیزهای دیگر هم بلغور کرد. گفتم: برادر! این طور که تو می‌گویی نیست. همه، بنده یک خداییم. پیامبر ما یکی است. گفتم: نه، نه. شیعه خسارات! هر کس از رسول تبعیت نکند مسلمان نیست. گفتم اگر شما صادق هستید، رسول الله فرمود: «من کنت مولاه فعلی مولاه». و گفتم: من قرآن و عترت را در میان شما می‌گذارم. به بقیع نگاه کن که با عترتش چه کردید؟! تا اینجا، با این که در محاوره قوی نبودم اما از عهده برآمدم، ولی او همچنان منکر بود. گفتم یک شب کنار شیعیان بایست و بین چند رکعت نماز مغرب می‌خوانند، البته می‌دانستم کار من نوعی پتک به سندان کوفتن است و آنچه به جایی نرسد فریاد است.



بازدید قرار می‌گیرد مسجد ذوقبلتین است. روحانی کاروان در مورد تاریخ و توجه قرآن به تاریخ سخن گفت. و اینکه یک قبله در جهت قدس شریف و یک قبله در مسجدالحرام بود. هفده ماه پس از ورود رسول خدا به مدینه، یهودیان مسلمانان را سرزنش کردند که چرا به سوی بیت المقدس نماز می‌خوانند. پیامبر از خدا خواست که قبله آنان تعیین شود. (از آیه ۱۴۲ بقره به بعد مربوط به این قسمت است). پیامبر در رکعت دوم نماز بودند که جبرائیل وحی کرد: «فول وجهك شطر المسجد الحرام». «صورتت را به سوی مسجدالحرام بگردان». و به این ترتیب خداوند بر دل رسول اینگونه وحی می‌کند و پیامبر دو رکعت بعدی را به سوی مسجدالحرام می‌خواند.

سپس در مورد طرح مسلمانان برای کندن خندق سخن گفتند و در مورد جنگ احزاب. آنگاه به مساجد فتح، زهرا، علی، سلمان و مسجد خلفا اشاره کردند. در مسجد فتح دو رکعت نماز گزاردیم. و سپس در مورد مسجد قبا اولین مسجدی که ساخته شد اولین مکانی که پیامبر منتظر مهاجرین بودند همین محل بود. (در احادیث آمده دو رکعت نماز در این مسجد،

هر مرتبه که از کنار دیوارهای بلند بقیع می‌گذری، دلت به درد می‌آید. مخروبه ای که معصومیت و تنهایی اش به تنهایی شبانه علی است و می‌بینی که باید مثل علی پس از قرن‌ها سر در چاه کنی و بگری. دلخوشی شیعیان در این است که پشت این نرده های آهنی بایستند، نمازی بخوانند و نجوایی و قطره اشکی... و دانه ای گندم برای کبوتران پباشند و دل خوش دارند. خاموشی و غربت این مکان در کنار خانه پیامبر دیدنی است. امروز جمعه است. قرار است بعد از ظهر همه برای بازدید مساجد، برویم. امیدوارم که منتضی نشود. اولین جایی که مورد بازدید قرار می‌گیرد منطقه احد است. در مورد موقعیت جغرافیایی احد، توضیح داده می‌شود این است که مشرکین از وادی عتیق چگونه به این سمت حرکت می‌کنند. در شرح جنگ احد اشاره ای هم به حمزه عموی پیامبر می‌شود که چگونه در اینجا مثله می‌شود و به شهادت می‌رسد. سپس زیارت نامه مخصوص خوانده می‌شود. و زیارت نامه شهدای احد. و در نهایت برای ادای احترام به شهدای احد، در کنار مدفنشان فاتحه‌ای خوانده می‌شود.

دومین محلی که مورد

یک عمره مفرده به شمار می آید) و ما هم به همین عشق نماز گزاردیم! مسجد قبا بسیار زیبا و پر ابهت است و شاید بعد از مسجد النبی دومین مسجد مدینه باشد که به زیبایی و شکوه جلوه گری می کند. دردمندان به دوستم گفتم: هر چیزی که رنگی و نامی از پیامبر دارد، مرتب و زیباست و این جای شکر است. (البته اگر هدف کسب درآمد نباشد). اما مسجدی که به نام فاطمه علیها السلام دختر همین پیامبر است، تخریب شده. و مسجد علی و سلمان مخروبه و سوت و کور است و این تفاوت چشمگیر است.

### یکشنبه ۸۱/۱۲/۴

قبلاً گفته اند که ساعت پنج و سی دقیقه بعد از ظهر به ایران پرواز می کنیم. با آنکه دلم از اینهمه ستم بر شیعه به درد آمده اما باز هم می خواهم بمانم و از برکت و انرژی این مکان مقدس بهره مند گردم. اما خواست خواست اوست همچنان:

رشته ای بر گردنم افکنده دوست

می برد آنجا که خاطر خواه اوست

شایعاتی به گوش می رسد هواپیما تأخیر دارد. ساعت ۹ شب می رویم. بعد گفتند: یازده شب و مادر انتظار

بالاخره ساعت پرواز فرا می رسد. فرودگاه ظاهراً بسیار شلوغ و نامنظم است. هنگام ورود به هواپیما، ساکهای کوچک و بسته بندیهای آب زمزم را از مسافری می گیرند و به گوشه ای پرتاب می کنند و در عین حال قرآنی به شما هدیه می دهند. به این ترتیب هر کس با کوله باری که تنها خود و خدایش از آن باخبر است راهی ایران می شود. دوباره فرودگاه مهرآباد اما با حال و هوای دیگر. غلغله ای بر پاست. دور گردونه، محشر است. دیگر کسی را با کسی کاری نیست. هر کس در پی بیرون کشیدن نه گلیم که چمدان خویش است. برخورد بعضی از این حاجیان که خدا نکند «از خدا برگشته» باشند، وحشت آور است. همه را با مشت و لگد به کناری می زنند و موانع را از سر راه بر می دارند، تا زودتر از این صحنه نبرد خارج شوند. و بستگان برف شادی بر سر و رویشان بریزند. با گل و اسفند و چاووش خوانی به استقبالشان آیند و بعد سراغ محتوای چمدان ها را بگیرند!!

تا هفت صبح با گردونه چرخیدیم و ناسزا شنیدیم! چمدان ها به طور نامرتب همراه سه پرواز رسید. اما نمیدانم بی توجهی از سوی مسؤلان ما بود یا آنها،



### پی نوشتها

۱. «شیخ عطار در تذکرة الأولیا نقل می کند که ابراهیم ادهم به قصد زیارت خانه خدا از منزل خارج شد طبق رسم آن روز به خدمت پیری رفت، او پرسید: کجا می روی؟ گفت خانه خدا. گفت: چقدر پول داری؟ با معیار آن روز مبلغی را ذکر کرد و گفت: ای شیخ آن پول را به نزد من بده و هفت بار به دور من طواف کن. که خدای از وقتی که آن خانه را بنا نهاده، پای در آن نهاده و از وقتی این خانه (دل) را بنا نهاده، پای از آن بیرون نهاده.»

۲. نهج البلاغه، کلمات قصار، ۲۳۷

۳. مؤمنون: ۱۴

۴. اعراف: ۱۷۴

۵. بقره: ۱۵۸

۶. در ایام تشریق و چند روز اقامت در عرفات و مشعر و منا، به علت سختی حمل و نقل وسائل، از زائران با غذای ساده پذیرایی می شود.

عده زیادی از جمله خود من، با دست خالی به منزل رفتیم روزها از پی هم گذشت. چندین بار به فرودگاه مراجعه کردیم اما بی فایده بود. در رسانه های جمعی اعلان کردند که چمدان ها به کشورهای دیگر رفته! اما پس از مدتها و زیارت چندین سرزمین، خسته و پاره و شکسته به میهن عزیزمان برگشتند! آخر دل ایرانی در جایی قرار نمی گیرد. حتی اگر نشانی از این دل در غالب یک تسیح در این چمدان باشد!! شاید اینهم امتحانی دیگر بود. شاید صعودیها خواستند شیرینی این سفر به کام ما شرنگک شود. اما من همچنان بر سر پیمانم. اگر عمر دوباره ای باشد و «فیض روح القدس باز مدد فرماید» با دلی روشن تر، چشمی بینا تر و گوش شنواتر، حجی ابراهیمی بگرام.

